

هنریک سورن را در باری واقع در پایانه بین‌المللی، سی دقیقه پیش از آنکه سوار هایپرجت به مقصد توکیو شود، پیدا کردیم.

پیش از این من او را فقط در عکس‌های پلیس بین‌الملل و تصاویر دوربین مداربسته دیده بودم. از نزدیک آن‌قدرها هم تأثیرگذار نبود؛ قدش یک متر و شصت و هفت سانتی‌متر بود و کفش‌های اسپرت سنت لورن با طرحی کهنه‌نما به پا داشت و بیشتر قسمت‌های صورتش زیر کلاه هودی طراحی برنند مشهوری پنهان شده بود. همراه با یک کتاب و یک بطری کروگ در انتهای پیشخوان بار نشسته بود.

روی چهارپایه کناری او نشستم و نشانم را بین خودمان روی پیشخوان گذاشتم. روی آن طرحی از عقابی سرسفید به چشم می‌خورد که بال‌هایش دور ماریچ دوگانه مولکول دی‌ان‌ای پیچیده بود. برای مدتی طولانی هیچ اتفاقی نیفتاد. حتی مطمئن نبودم که درخشش آن را زیر نور لامپ‌های حبایی آویزان دیده باشد، ولی بعد سرش را چرخاند و به من نگاه کرد.

لبخندی حواله‌اش کردم.

کتابش را بست. اگر نگران شده بود هم چیزی بروز نداد. فقط با آن چشم‌های آبی اسکاندیناویایی‌اش به من خیره شد.

گفتم: «سلام، هنریک. من مأمور رمزی‌ام. برای جی‌پی‌ای کار می‌کنم.»
«خب، چی کار کنم؟»

او سی و سه سال پیش در اسلو به دنیا آمده، ولی در لندن که مادرش در آنجا دیپلمات بود، درس خوانده بود. می‌توانستم لهجه آن شهر را دورادور در حرف زدنش تشخیص دهم.

«چطوره بریم به جای دیگه درباره‌ش حرف بزنیم؟»

متصدی بار حالا داشت به ما نگاه می‌کرد. متوجه نشان من شده بود. احتمالاً نگران این بود که آیا صورت حساب پرداخت می‌شود یا نه.

سورن گفت: «چیزی به پروازم نمونده.»

«قرار نیست بری توکیو. دست کم امشب نه.»

ماه‌یچه‌های فکش منقبض شد و چیزی در چشم‌هایش برق زد. موهای طلایی‌اش را که تا چانه‌اش پایین آمده بود، پشت گوش‌هایش داد و نگاهی به دور و بر بار انداخت و بعد به فراسوی آن، جایی که مسافرها از میان سالن اصلی عبور می‌کردند.

پرسیدم: «اون زنه رو می‌بینی که پشت سرمون روی صندلی پایه بلند نشسته؟ همونی که موهای طلایی بلند داره و بادگیر سرمه‌ای پوشیده. همکار من، مأمور نتمانیه. پلیس‌های فرودگاه هم توی قسمت‌های مختلف منتظرن. پس خودت ببین، من می‌تونم کشون‌کشون ببرمت بیرون یا اینکه با پای خودت بیای. انتخابش با خودته، ولی باید همین الان درباره‌ش تصمیم بگیری.»

فکر نمی‌کردم فرار کند. حتماً سورن می‌دانست که اجتناب از دستگیر شدن در فرودگاهی که همه‌جایش مأموران امنیتی و نظارتی می‌لولیدند تا چه اندازه نامحتمل است. ولی آدم‌های ناامید دست به کارهای نومیدانه می‌زنند.

یک بار دیگر نگاهی به دور و برش انداخت و دوباره نگاهش را به من دوخت. با آهی گیلان شامپاینش را خالی کرد و کیف بندیش را از روی زمین برداشت.

سوار ماشین به شهر برگشتیم؛ نادین نتمان پشت فرمان ادیسون اصلاح‌شده شرکت نشسته بود و بزرگراه آی - ۷۰ در آن ساعت از شب عملاً خالی بود.

سورن با مچ‌هایی که با بست کمربندی پشتش بسته شده بود، پشت صندلی شاگرد قرار داشت. چمدان سایز کابینش را - یک کیف مسافرتی کوچکی - بازرسی کرده بودم، ولی تنها مورد جالب در آن لپ‌تاپی بود که برای وارد شدن به آن نیاز به حکم فدرال داشتیم.

سورن پرسید: «تو لوگان رمزی هستی، نه؟» از وقتی او را به بیرون از فرودگاه همراهی کرده بودیم، اولین حرفی بود که می‌زد.

«درسته.»

«پسر میریام رمزی؟»

«بله.» سعی کردم لحن صدایم را یکنواخت نگه دارم. اولین باری نبود که یک مزنون

به این نکته اشاره می‌کرد. سورن حرف دیگری نزد. می‌توانستم نگاه نادین را روی خودم حس کنم.

از پنجره به بیرون خیره شدم. با سرعت صد و نود کیلومتر بر ساعت در حاشیه مرکز شهر حرکت می‌کردیم. موتورهای الکتریکی دوگانه ماشین تقریباً بی‌صدا بودند. از آن سوی شیشه‌های عینک شب^۱ یکی از بیلبوردهای تازه جی‌پی‌ای را دیدم که به سرعت گذشت؛ بخشی از آخرین هشدارهای عمومی بود. با حروف سیاه روی زمینه سفید نوشته شده بود:

ویرایش ژن جرم فدرال است #جی‌پی‌ای

مرکز دنور در دوردست قد برافراشته بود. برج آبریلند هاف‌مایل سر به آسمان می‌سایید و شبیه پیکانی از نور بود. اینجا ساعت یک بامداد بود که یعنی در دی. سی. ساعت سه صبح بود. به خانواده‌ام فکر کردم که با آرامش در خانه‌مان واقع در آرلینگتون خوابیده بودند. همسر، بت. دختر نوجوانمان، ایوا.

اگر امشب همه‌چیز به خوبی می‌گذشت، فردا شب به موقع برای شام به خانه می‌رسیدم. برنامه‌ریزی کرده بودیم که آخر هفته به دره شناندوا برویم و در جاده اسکای لاین رنگ‌های پاییزی را ببینیم. از کنار بیلبرد دیگری گذشتیم:

یک خطا باعث قحطی بزرگ می‌شود
#جی‌پی‌ای #هرگز_فراموش_نمی‌کنیم

۱. NightShade Glass: عینک شب با کاهش کنتراست و درخشندگی نورها، دید فرد را در شب تقویت می‌کند.

آن یکی را پیش تر دیده بودم و با دیدن دوباره اش درد به جانم افتاد؛ دردی ته گلویم. حس گناه بابت کاری که کرده بودیم، هرگز در زدن به هدف خطا نمی کرد. من نه انکارش کردم و نه کوشیدم آن را کنار بزنم. همان طور گذاشتم به حال خودش بماند تا اینکه بگذرد.

کارگزاری محافظت ژنی، شعبه دنور در ساختمان اداری معمولی ای واقع در لیک وود قرار داشت و دفتر میدانی نامیدنش واقعاً سخاوتمندانه بود.

آنجا یک طبقه از ساختمانی بود با یک دفتر مدیریتی کوچک، یک بازداشتگاه، یک اتاق بازجویی، یک آزمایشگاه زیست - مولکولی و یک اسلحه خانه. جی پی ای در بیشتر شهرهای بزرگ دفتر میدانی نداشت، ولی از آنجا که دنور تقاطع هایپرلوپ^۱ اصلی غرب به حساب می آمد، منطقی بود که پایگاه عملیاتی اختصاصی داشته باشد.

ما کارگزاری نوپایی بودیم، ولی داشتیم به سرعت رشد می کردیم. در مقایسه با چهل هزار کارمند اف بی آی، ما فقط پانصد کارمند داشتیم. تعداد مأمورهای خاص مثل من و نادین فقط پنجاه نفر بود و همگی مان در منطقه دی. سی. مستقر بودیم و در هرکجا که شاخه اطلاعاتی ما به وجود یک آزمایشگاه ژنی غیرقانونی مشکوک می شد، برای انجام عملیات آماده می شدیم.

نادین پشت ساختمان کوتاه دور زد و نزدیک ورودی آسانسورها کنار زد و پشت ماشین زره پوشی پارک کرد. در آنجا چهار نفر از افسران یگان ویژه زیستی ابزارهایشان را روی سطح سیمانی پخش کرده بودند و بر اساس اطلاعاتی که قرار بود از سورن به دست بیاوریم، داشتند آخرین تسلیحاتشان را برای آنچه می شد امیدوار بود حمله پیش از سپیده دم باشد، بررسی می کردند.

به مزنونمان کمک کردم از ماشین پیاده شود؛ بعد هر سه نفرمان به سوی طبقه سوم راه افتادیم.

وقتی وارد اتاق بازجویی شدیم، بست کمربندی را قطع کردم و سورن را پشت میزی

۱. Hyperloop: طرح آینده نگرانه ای از قطاری تندرو که از طریق لوله های خلاء حرکت می کند

فلزی نشاندم که رویش دو بست فلزی نیم‌دایره‌ای برای مظنون‌هایی که چندان مطیع نبودند، جوش داده شده بود.

نادین رفت تا قهوه بیاورد.

روبه‌روی سورن روی صندلی نشستم.

او پرسید: «قرار نیست من رو از حقوقم مطلع کنین با از این جور چیزها؟»

«طبق قانون محافظت ژنی ما می‌تونیم تو رو تا هفتاد و دو ساعت بدون این تشریفات

نگه داریم.»

«شما فاشیستین.»

شانه‌ای بالا انداختم. آن قدرها هم اشتباه نمی‌کرد.

کتاب سورن را روی میز گذاشتم، به این امید که واکنشی از او ببینم.

پرسیدم: «انگار حسابی هوادار کامویی.»

«آره، نسخه‌های نایاب آثارش رو جمع می‌کنم.»

کتابش نسخه قدیمی جلد سختی از کتاب بیگانه بود. با دقت مشغول ورق زدن

صفحه‌هایش شدم.

سورن گفت: «پاکه.»

به دنبال سفت‌شدگی در صفحه‌ها می‌گشتم؛ نشانه‌هایی از اینکه جاهایی به شکل

لکه‌های گرد بسیار کوچک تر شده باشد. مقادیر زیادی دی‌ان‌ای یا پلاسمیدها را می‌شد

میان صفحه‌های کتابی معمولی پنهان کرد. با قطره‌چکان‌های میکرولیتری آن‌ها را

می‌چکاندند و می‌گذاشتند روی صفحه‌ها خشک شود تا یک جای دیگر دوباره آب به

آن افزوده شود و مورد استفاده قرار بگیرد. حتی رمان کوتاهی مثل بیگانه هم ممکن بود

حامل اطلاعات ژنتیکی تقریباً بی‌نهایتی باشد؛ هر صفحه از آن توالی ژنی مربوط به

پستانداری خاص باشد یا بیماری‌ای وحشتناک یا گونه‌ای ساختگی. هرکدام را می‌شد

در آزمایشگاه غیرقانونی کاملاً مجهزی فعال کرد.

گفتم: «می‌خوایم تمام صفحه‌های این کتاب رو بذاریم زیر نور سیاه.»

۱. Black-light: پرتو ماورای بنفش که در صورت تابیدن به مواد بی‌رنگ خاصی آن‌ها را تیره یا به رنگ‌های درخشان نشان می‌دهد